

مارکسیسمِ فردریک جیمسون

حمید فرازنده



به مناسبت یکمین سال مرگ فردریک جیمسون
(۱۴ آوریل ۱۹۳۴ - ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۴)



یک سال از مرگ آموزگار متأخر مارکسیسم، فردریک جیمسون، می‌گذرد؛ نظریه‌پرداز پرکاری که تا آخرین روزهای زندگی پربار خود از نوشتن و تدریس دست نکشید. جیمسون در طول زندگی کاری خود هیچ‌گاه از اندیشه‌ی انتقادی و نظریه‌ی رهایی‌بخش دور نشد، و از همین روی، هرگز با هیچ‌کدام از نظریه‌پردازان پسامارکسیستی همدل و همراه نبود؛ هرچند با نظرات آنان عمیقاً آشنایی داشت و درباره‌شان نقدهایی نوشت. او به‌جای شلنگ‌وتخته‌اندازی و صحنه‌آرایی، تلاش کرد با وفاداری به روش تحلیلی مارکس، مارکسیسم را بدون هیچ پیشوند یا پسوندی با مسائل گوناگون جهان امروز تطبیق دهد.

فردریک جیمسون امروز بیشتر یک نظریه‌پرداز در زمینه‌ی ادبیات و فرهنگ شناخته می‌شود، اما ادبیات و فرهنگ برای او دریچه‌هایی بود که از منظر آنها به جامعه و روابط ساختاری آن نگاه کند، در عین حال که در میان آثار او کتاب‌هایی نیز یافت می‌شود که در آنها مستقیماً به تئوری‌های فلسفی و سیاسی پرداخته باشد؛ یکی از مهم‌ترین آنها کتاب قطور (۲۰۰۹) *Valences of Dialectic* است که شاید معادل «ظرفیت‌های پیونددهنده‌ی دیالکتیک» عنوان مناسبی برای آن باشد. در یادداشت کوتاه زیر تنها نگاهی خواهیم انداخت به بخش کوچکی از این کتاب تا با یادآوری اندیشه‌های وی، با شیوه و اسلوب نقد جیمسون کمی آشنایی یابیم.

جیمسون در بخشی از این کتاب، با عنوان «مارکسیسم واقعاً موجود» (ص ۳۶۷)، بحث خود را با این پرسش شروع می‌کند که: «مارکسیسم چیست؟». نقطه‌ی اتکای او در این تحلیل، اهمیت این پرسش در دوران معاصر به‌ویژه پس از فروپاشی سوسیالیسم اتحاد شوروی است، زیرا فروپاشی اتحاد شوروی در دهه‌ی پایانی قرن پیش، نه‌تنها بهانه‌ی خوبی به دست نظریه‌پردازان راست‌گرا برای محق جلوه‌دادن خود در عرصه‌های سیاسی و فرهنگی داد، (که پرسروصداترین آنها تئوری «پایان تاریخ» فوکویاما بود)، بلکه خطوط زلزله‌ی آن فروپاشی صفوف مارکسیست‌های جهان را نیز درنوردید. جیمسون می‌نویسد:

«هرکسی که دیالکتیک را درسی در صبر تاریخی می‌دانست، و نیز همه‌ی آن چند ایدئالیست اوتوپایی هنوز باقی‌مانده که همچنان قلباً باور داشتند که آنچه تحقق نیافته بهتر از آن چیزی‌ست که در صحنه است، و یا بهتر از آن

چیزی است که ممکن است، - همه‌ی اینان از هجوم شتاب‌زده‌ی روشنفکران مارکسیست به‌سوی درهای خروجی [کناره‌گیری از مارکسیسم] آن‌قدر شگفت‌زده شدند که مجال افسردگی نیافتند؛ و بی‌تردید از خودشان نیز متعجب شدند، چراکه پیش‌تر چنین می‌پنداشتند که روشنفکران چپ پیش از هر چیز «چپ»‌اند، و نه صرفاً روشنفکر.»

جا دارد روی این جمله‌های جیمسون کمی تأمل کنیم. در این بند، آخرین آموزگار مارکسیسم در روزگار ما، دیالکتیک را به‌مثابه‌ی «درس صبر تاریخی» تعریف می‌کند، و از یک‌سو به اهمیت شور اوپویایی و از سوی دیگر به بی‌خردارشدن‌اش در روزگار ما اشاره می‌کند. جیمسون می‌گوید هر دو گروه -شکریان دغدغه‌مند دیالکتیک و اوپویایی‌های بازمانده- از گریز دسته‌جمعی مارکسیست‌ها از مارکسیسم و سیاست، مبهور شدند، و نه افسرده. چرا؟ - چون متوجه شدند آنان در وهله‌ی اول خود را روشنفکر تصور می‌کرده‌اند و نه «چپ»، در معنای گسترده‌ی کنشگر سیاسی بر اساس موضع تاریخی.

جیمسون متعاقباً به بحران مارکسیسم پس از فروپاشی شوروی، به‌هم‌خوردن موازنه‌ی قوا، لگام‌گسیختگی هرچه‌بیشتر امپریالیسم و مداخله‌های نظامی بی‌سابقه در نقاط گوناگون جهان و سرانجام افول جنبش‌های انقلابی پس از دهه‌ی نود میلادی اشاره می‌کند. از طرف دیگر، به بسیاری از چپ‌های آکادمیک توجه ما را جلب می‌کند که در همان اوان به‌سرعت تغییر موضع دادند و از مارکسیسم تبری جستند. پس از آن دوره بود که پسامدرنیسم و نظریه‌های فرهنگی رشد انفجاری کردند. دیالکتیک‌اندیشان صبور از این سرعت تسلیم‌شدگی مات‌ومبهور شدند، زیرا دیدند کنشگران سیاسی تبدیل به استادان دانشگاه و نظریه‌پردازان صرف شدند. لحن طعنه‌آمیز جیمسون زخم می‌زند: فکر می‌کردید اینها «چپ»‌اند، مگو که سکه‌ی روشنفکری خردار بیشتری داشت.

مارکسیسم، برای جیمسون نه یک فلسفه‌ی منسجم است و نه یک جهان‌بینی، بلکه تنها یک روش برای درانداختن پرسش‌هایی در زمینه‌های مختلف اجتماعی، تاریخی، سیاسی و اقتصادی است که اعتبارش نه بر توانایی‌اش در یافتن راه‌حل، بلکه بر ظرفیت آن در تولید مسئله و تحلیل مسائل استوار است؛ مارکسیست از نظر او

کسی است که با این فرایند مسئله‌سازی از هر پدیده هم‌سویی دارد. برای مثال مفاهیمی چون «زیربنا و روبنا» یا «طبقه‌ی اجتماعی»، از منظر او پاسخ نیستند، بلکه بیان مسئله‌اند.

او در ادامه عملاً به راهی می‌رود که بدون ادعا نشان دهد از نظر او مارکسیسم در مقام یک تئوری تحلیل‌گر، پس از این همه دگرگونی و رشد، به چه معناست، بدون آن‌که در بازی‌های زبانی خود را سرگردان کند.

جیمسون چنین ادامه می‌دهد:

«امروز، بیش از هر زمان دیگر روشن است که سرمایه‌داری متأخر خود را هم‌زمان در پویایی‌های جهانی‌اش و در پیامدهای درونی‌اش تعریف می‌کند؛ در واقع آن پویایی‌های جهانی اکنون به نظر می‌رسد که بازتاب خود را بر این پیامدهای درونی می‌افکنند، همان‌طور که می‌توانیم از "جهان سوم درونی" و فرایند استعمار درونی سخن می‌گوییم که خود جهان اول را از درون می‌فرساید. در این‌جا نگاه مارکس به‌مثابه‌ی نظریه‌پرداز بازار جهانی (به‌ویژه در گروندریسه) نه‌تنها فراتر از پسامارکسیسم‌های رایج می‌رود، بلکه برای تحلیل مراحل مقدماتی‌تر سرمایه‌داری نیز امری اساسی به شمار می‌آید.»

جیمسون در این بند می‌گوید سرمایه‌داری متأخر فقط بیرون (جهان سوم، مستعمرات سابق) را استعمار نمی‌کند، بلکه درون جهان اول (اروپا، آمریکا) را هم با همان منطق به استعمار می‌کشاند: فقر، حاشیه‌نشینی، «جهان سومی شدن» در دل متروپل.

او این را با مفهومی از مارکس -در گروندریسه- پیوند می‌زند: مارکس بازار جهانی را به‌عنوان چارچوب اصلی سرمایه‌داری دیده بود، نه صرفاً اقتصاد ملی.

جیمسون می‌گوید در سرمایه‌داری متأخر، مرز جغرافیایی بین مرکز (جهان اول) و پیرامون (جهان سوم) کمرنگ می‌شود. همان الگوهایی که پیش‌تر فقط در استعمار کلاسیک و در کشورهای پیرامونی دیده می‌شد، حالا در دل کشورهای پیشرفته هم بازتولید می‌شوند: حاشیه‌نشینی درون متروپل: شکل‌گیری «گتو»ها، مناطق فقیرنشین، یا زاغه‌ها در شهرهای نیویورک، لندن، پاریس. نیروی کار مازاد و نامرئی: ارتش ذخیره‌ی کارگران مهاجر، بیکاران دائمی، کسانی که همیشه در حاشیه‌ی بازار

کار می‌ماند. تجربه‌ی «توسعه‌نیافتگی» درون کشورهای پیشرفته: جایی که ثروت عظیم کنار فقر مطلق قرار می‌گیرد، انگار بخشی از جهان سوم به درون جهان اول کشانده شده است.

مفهوم استعمار درونی هم بازتابی است از همان منطق استعماری، اما داخل مرزهای ملی: گروه‌ها و مناطق محروم درون یک کشور مثل منابع خام یا نیروی کار ارزان مورد استثمار قرار می‌گیرند. مثال بارز کنونی، سیل مهاجران و پناهندگان به اروپا و امریکا است که اغلب امروز به‌صورت کارگران روزمزد و بی‌قرارداد به‌عنوان نیروی کار مازاد، بی‌حق و حقوق، بی‌صدا استثمار می‌شوند.

مارکس در گروندریسه گفته بود که سرمایه‌داری از ابتدای امر «بازار جهانی» را می‌سازد، یعنی از لحظه‌ی تولدش فراتر از مرز ملی حرکت می‌کند. بنابراین هر بحران یا تضاد، هم در سطح جهانی و هم در سطح درونی یک کشور خودش را نشان می‌دهد.

جیمسون این ایده را می‌گیرد و می‌گوید: آنچه ما امروز به‌عنوان «جهان سوم درون جهان اول» می‌بینیم، ادامه‌ی همان منطق بازار جهانی است که حالا قلب متروپل را هم نشانه گرفته است. به بیان دیگر، سرمایه‌داری متأخر دیگر تمایز روشنی بین مرکز و پیرامون نمی‌گذارد؛ همان فقر، محرومیت و زوال اجتماعی که قبلاً فقط در «جهان سوم» دیده می‌شد، حالا در درون خود جهان اول (آمریکا، اروپا) هم تجربه می‌شود.

اگر به روش تحلیل جیمسون دقت کنیم، متوجه می‌شویم او برای تحلیل یک پدیده‌ی جدید در سیستم سرمایه‌داری متأخر، با رجوع دوباره به سخنی از مارکس در گروندریسه، تفسیر جدیدی از آن ارائه می‌دهد. جیمسون در تحلیل‌اش از سرمایه‌داری به بخش‌کردن سرمایه‌داری به دوره‌های مختلف مثل دوره‌ی انباشت سرمایه، دوره‌ی لیبرالیستی، نولیبرالیستی و غیره انتقاد دارد. هرچند معتقد است که این تقسیم‌بندی‌ها نتیجه‌ی تحول درونی سرمایه‌داری بوده است، اما ما را متوجه این حقیقت هم می‌کند که گمان نکنیم سرمایه‌داری در برگزشتن از یک دوره به دوره‌ی دیگر دچار تحولات ساختاری در ژرفای خود می‌شود:

«بنابراین اشتباه است اگر گمان کنیم که پویایی تاریخی آغازین سرمایه‌داری دچار دگردیسی یا بازساختِ تکاملی شده است؛ و آن نیروی دائمی برای حداکثرسازی سود—یا به عبارت دیگر، انباشت سرمایه به‌مثابه چنین چیزی (نه به‌عنوان یک انگیزه‌ی شخصی، بلکه به‌عنوان ویژگی ساختاری نظام، یعنی ضرورت آن برای گسترش)—همراه است با دیگر ویژگی‌های به همان اندازه آشنا از گذشته‌ی نزدیک بشر: فراز و فرودهای چرخه‌ی تجاری، نوسانات بازار کار، ازجمله بیکاری گسترده و فرار سرمایه، و ویرانگری شتاب‌افزاینده‌ی تغییرات صنعتی و فناوریانه، گرچه در مقیاسی جهانی که همین ویژگی‌های مداوم را بی‌سابقه جلوه می‌دهد.»

جیمسون، در ادامه‌ی سنت مارکس، توضیح می‌دهد که انباشت سرمایه ریشه در ذات نظام سرمایه‌داری دارد. حتی اگر فرد سرمایه‌دار طمع شخصی نداشته باشد، باز هم ناچار است سرمایه را بازانباشت کند، چون در غیر این صورت از رقابت جا می‌ماند، ورشکست می‌شود و کنار زده می‌شود. این همان چیزی است که جیمسون می‌خواهد برجسته کند: سرمایه‌داری دچار تغییر ماهوی نشده است؛ تمام پدیده‌های ظاهراً «جدید» (بحران‌ها، بیکاری، نوآوری و ویرانگر، فرار سرمایه) تکرار همان منطق در سطحی جهانی و شدیدتر است.

برای جیمسون مارکسیسم به‌صورت یک تئوری مستقل وجود ندارد. از نظر او مارکسیسم چیزی شبیه یک دستگاه فلسفی در خلأ نیست. معنای آن فقط وقتی روشن می‌شود که در نسبت با سرمایه‌داری تعریف شود. او در پاسخ پرسش «مارکسیسم چیست؟»، می‌گوید: مارکسیسم همان شیوه‌ی اندیشیدن است که می‌تواند تداوم‌ها و تناقض‌های ساختاری سرمایه‌داری را نشان دهد، فراتر از توصیف‌های سطحی گسست‌ها یا دوره‌بندی‌های صرف. برای همین، جیمسون توضیح می‌دهد که چرا باید به‌جای «مرحله‌سازی‌های ساده» (مثل صنعتی/انحصاری/مالی/نولیبرالی) به تداوم‌های ساختاری سرمایه‌داری توجه کنیم. این دقیقاً همان کاری است که مارکسیسم به‌مثابه‌ی یک روش تحلیلی انجام می‌دهد.

پسامارکسیسم‌های مختلف، برعکس، تأکید می‌کنند بر گسست‌ها و ناپیوستگی‌ها در تاریخ سرمایه‌داری، و در این میان فراموش می‌کنند که ما در تاریخ متأخر جهان با

یک کل منسجم و سازمان‌مند به نام سرمایه‌داری مواجه‌ایم. به عقیده‌ی جیمسون دست‌برداشتن از روایت‌های کلان و روی‌آوردن به تئوری‌های نامنسجم پسامارکسیستی ما را از اصل تغییرناپذیر سرمایه‌داری دور می‌کند، و آن اصل، منطق انباشت و اجتناب‌ناپذیری گسترش سرمایه در تمام تاریخ‌اش است. پس به جای شکستن تاریخ به تکه‌های جدا، باید حرکت پیوسته و تضادهای درونی آن را دید. به زبان جیمسون: «تداوم در ساختار عمیق است که خودش را به شکل تفاوت‌های تجربی نشان می‌دهد.»

در ادامه تنها با پرداختن به این موضوع که چرا از منظر جیمسون دموکراسی امروز در تمام نقاط دنیا معنایش را باخته است، نوشته را به پایان می‌برم. نخست گوش به او بسپاریم:

«درباره‌ی دموکراسی، و گذشته از شکست‌ها و تسلیم‌های ریشه‌دار سوسیال‌دموکراسی [...] کافی است به این نکته توجه کنیم که امروز همه‌ی دولت‌ها، هرچه بیشتر، به‌شکلی نظام‌مند، سرسپردگی راست‌کیشی‌های سرمایه‌داری شده‌اند (برای نمونه، توازن بودجه، یا به‌طور کلی سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول) تا به‌سرعت به این نتیجه برسیم که این نظام هیچ‌گونه مطالبه‌ی جمعی را که بتواند در کارش اختلال ایجاد کند، بر نمی‌تابد (این به معنای آن نیست که نظام می‌تواند همواره «به‌خوبی» عمل کند). اکنون، بیش از هر زمان دیگر، و به‌ویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی، کوچک‌ترین رواداری‌ای به چشم نمی‌آید در برابر هر تلاش مقطعی که خواستار ترسیم یک مسیر ملی خودمختار باشد، یا در برابر هر تلاشی برای تغییر اولویت‌های سیاست اقتصادی دولت به‌شکلی چشمگیر که منافع تجاری را آسیب بزند: کودتای علیه آئنده نمونه‌ی پارادیگماتیک واکنش به این تمثیلات هر چه ضعیف‌تر پوپولیسم یا خودمختاری ملی است.»

کودتای ۱۹۷۳ شیلی علیه آئنده زمانی رخ داد که اتحاد شوروی هنوز برقرار بود. پس چرا جیمسون آن را به‌عنوان نمونه‌ی «پارادیگماتیک» می‌آورد در بخشی که از دوران پساشوروی سخن می‌گوید؟

جیمسون از آئنده یک نمونه‌ی تیپیک یا الگویی می‌سازد، نه صرفاً یک واقعه‌ی تاریخی محدود به زمان خودش. آئنده با سیاست‌های پوپولیستی-ملی‌گرایانه

(ملی کردن صنایع، اصلاحات ارضی، استقلال نسبی از سرمایه‌ی جهانی) تلاشی کرد برای «خودمختاری ملی» در برابر منطق سرمایه‌ی جهانی. کودتا علیه او نشان داد که سرمایه‌داری جهانی (با محوریت ایالات متحده و سرمایه‌ی مالی بین‌المللی) تحمل چنین «انحراف‌هایی» را ندارد و به سرعت واکنش نشان می‌دهد. پس برای جیمسون: در زمان شوروی هنوز کشورها شاید می‌توانستند به پشتوانه‌ی بلوک شرق کمی فضای مانور داشته باشند. اما پس از فروپاشی شوروی این فضای مانور به صفر میل کرده است. حالا هر تلاشی برای تغییر رادیکال سیاست‌های اقتصادی-اجتماعی (مثلاً مسیر ملی مستقل یا اولویت دادن به عدالت اجتماعی به جای منافع سرمایه) به همان سرنوشت آینده دچار می‌شود، حتی سریع‌تر و بی‌رحمانه‌تر. به بیان ساده: جیمسون آینده را یک «نماد» می‌گیرد تا بگوید در عصر سرمایه‌داری متأخر (به‌ویژه پسا شوروی)، هر دولت یا جنبشی که بخواهد مسیر ملی-خودمختار را برود، با همان منطق سرکوب جهانی مواجه می‌شود، چون سرمایه‌داری جهانی دیگر حتی رقیب ایدئولوژیک جدی (مثل شوروی) هم ندارد.

این‌طور جمع‌بندی کنم که: برای جیمسون دیالکتیک هست تا از مرز ساختارها بگذرد؛ به عبارت دیگر، دیالکتیک پل میان ساختار و تغییر، پل میان سرآغاز و پایان، پل میان تجربه و تاریخ است. این‌جاست که سخن معروف او: «همه‌چیز را تاریخی کن!» معنا می‌یابد: هیچ پدیده‌ای -اعم از اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی- را نمی‌توان جدا از تاریخ و سیر تحولش تحلیل کرد. در ساختارگرایی سیر این تحول فراموش می‌شود. و جیمسون می‌خواهد هم خاستگاه‌ها و ساختارها را تحلیل کند و هم پس از آن تحلیل، به پایان و فروپاشی آنها بیاندهد.